

این سواری از کجا آورده بودید آنها گفتند که آن پسر زن مارا بگرایه بگردید آورده بود  
 هنوز مزور می ماهم بانرسیده است حالان نیز به پسر زن و شناسام و ادن گرفتند و از  
 خانه که آن سواری آورده بودند چون آنرا آمده دیدند خانه خالی یافتند جوهریان  
 و حالان خاک بر سر کنان بنجانه خودشان رفتند - نقل کردند جناب میرزا قنبل  
 که در بلده اکبر آباد شخص ذی مقدور سی بود در خانه اش تقریب شاد می شد همه  
 اقربا فراهم آمدند و منطیهای گوهر آمد و شوستی در بزم فلک زیب فردوس فویب  
 گسوده شد و زنان مطرب برقص و سرود و نوازش چنگ و عود و راحت بخش جان  
 حاضران می گردیدند و حورانزادان پرچلو و سمن پیکران نرگسین چشم در آن مجتمع شدند  
 مختل از بس مهر طلقان خورشید زار و زهره خیز گشت و موج پر زیادان میزد و آرز  
 البسه بو قلمون و کسار گوناگون رشک نگار خانه چین و غیرت فصل ارو می بهشت  
 و خورین شد ترا پدران صد ساله بیک نظاره دل و دین بدست مجلسیان فارتگر  
 میفر و خفتند و عابدان معتر به نیم جلوه شان دست از عبادت مشتته کلیم آسا  
 متاع صبر و طاقت میسوزند الموحز که در همین شادی زوجه صاحب آنخانه بالباس  
 گر انمایه بر صفت نموده و نموده کرده بالاسی بام بر آمد و سر از دریچه بیرون کرد و  
 اتفاق بها نوقت نوجوانی از پائین قصر او بر اسب سواره میگذشت همینکه جوان  
 آن زن مذکور شده را دید و ابسته دام زلف و خسته جاذب نگاه جگر دوزش  
 گردید اما آن زن عقیقه از نیرکت خود یعنی سر بر آوردن از دریچه سخت انفعال  
 کشید و دریچه را فر از نموده خانه رفت و مشغول بکارهای دیگر گشت و از یادش  
 هم رفت که من گرا دیده بودم و مرا که دیده بود اما چون جوان بجای خودش آمد

مانند ماهی شسته آب بهر سو میطپید و چون مرغ نیکاشته از پهلوئی به پهلوئی میغلطید  
 و رومندان چون او را بدنی حال معاینه کردند و تقصیر احوالش نمودند بعد از آن خفای بسیار  
 زبان بکشف راز خود کشاده گفت که یاران خدا را زود چاره مرخصی <sup>پوشیدن</sup> جان بکنید  
 و بان آرام جان و چارم سازید و الا نزد یکست که روح از بدنم بدر و پهرش بهلوی  
 کند چون یاران حال او بسیار سقیم دیدند به تسلی او پرداخته گفتند که عنان صبر بگردانید  
 که تدبیر کارت بوجه حسن میکنیم سپس <sup>تو در کشتی</sup> تو را از سینه را طلبیده تمام احوال بوسی باز نموده  
 گفتند که اگر فلان زن را از برای اینکس بیاری هر چه میطلبی بتو از زانی میسر آید  
 المخلص <sup>کشتی</sup> و آن زن هزار روپیه مزد خدمت خویش مقرر کرده گفت که صد روپیه عمر  
 سوای آن هزار روپیه بد میدتا کار ساز کنی بکنم صد روپیه گرفته و چیزهای که باب  
 نسوان باشد و زمان بخریداری آن اشیا رغبت تمام دارند از قسم پیشین <sup>زنان</sup>  
 و غیره از بازار خریده خود را در آن محل رسانید و چیزهای گران را از آن فروخته  
 جای خود در دلش کرد و هر روز زمین کاری نمود و طبع کد بانورا بنوعی در دام  
 خود در آورد که یکدم بی او قرار میگرفت و روز و شب و آن زن بهانجا ماندن شروع  
 کرد شبی باز بسیار مذکوره را از بازار خریده آورد و بکفایت پاکوشش مردانه و  
 یک دستار سربسته در میان برقع پنهان نموده در زیر کت خواب گذاشت و چیزهای  
 دیگر را زود فروخته آنشب بهانه پیش کرده بخانه پیش رفت اتفاقاً آن شب صاحبخانه  
 در شادمی یکی از دوستان خود رفته بود و کد بانوتاها خوابیده چون علی الصبح  
 صاحبخانه از مجلس شادمی برخاسته خانه آمد بغیثه نگاه او بجانب کفش مردانه <sup>نگاهان</sup>  
 و شکله در دلش از طرف زن راه یافت چون نزدیک آمد دستار سربسته هم دید هر دو

برآورده نیک نگاه کرد و از فرط غضب لرزه بر اندامش افتاد بخلاف عادت پسر پائی  
 همیشه اش زده گفت که چه خوب خرگوش خفته بر خیز که پسر جانستان اجل بر سر  
 رسید زن چون بر خاست شوهر گفت که شب بعب عیثی بسر کردی زن گفت خیر است  
 از تو امر در چه و نگار بنها میکنی شوهر گفت که وزدی و دلادری راست بگو شب که  
 طلبیده بودی و با که همیشه گشتی زن معصومه از خجرف خیل متخیر شده سر رسیدند  
 شروع کرد و همه خدمه محل را بشهادت عفت خود خواست و گفت که اینچنین <sup>بنا</sup> <sup>بنا</sup>  
 آخر شما هم دیده باشید همه متفق اللفظ راه انکاری می نمودند بالاخره صاحب خانه آن  
 گفتش دستار همه کس نمود که من ازین چیز با پی بسیه کاری زن برده ام و خوا  
 که زن را بدم گاز و بد که ورین اثنا پدر و برادران کد بانو خبر شد همه کس آمده  
 جا بنداری دختر و خواهر خود نموده با صاحب خانه مستعد بکنگ و آماده کشت و خون  
 شدند آخر طرف ثانی تنگ شده بلی اختیار آنه گفت که من زن را طلاق دوام  
 و برادرانش او را سوار کرده و همه سباب او برداشته خانه خودشان آوردند <sup>بنا</sup>  
 آنروز که زن مذکوره بر نیامد و قوت یافته در خانه مادران کد بانو رفت و گریه  
 آغاز کرده گفت که من بخانه شمارفته بودم و شمه از احوال شما شنیده سر کن بر کن  
 اینجبا آمده ام بگوئید که اصل حقیقت چیست کد بانو بیچاره همه سرگذشت بیان  
 نمود که زن زبان تشنج شوهر و پاکدامنی او کشاده هر چه مناسب حال بود <sup>میگفت</sup>  
 در ضمن اینخرف پسر و دست بلاگردان کد بانو شده گفت که غم مخورانش را <sup>الغرض</sup>  
 برای تو در نیگار عریقی میریزم و کاری میکنم که شوهرت از کرده پشیمان شده  
 بر پائی تو آمده بپزند و گفت که منقسم و اما من هم دختر مرا از خانه بدر کرده بودم

بنا

بقربان آن پیر مرد عالی پیشه که بد میدان یک دعائی بر روی دخترم و نفوت زونی خود نمود  
 شوهرش آمد و عذر تقصیر خود خواسته خانه اش برد چون این سخن <sup>آورد</sup> در گد بانوشنید بقدر  
 گفت که دختر مرا هم انجا برده گفت که خوبست میبرم اما یکبار پیش آن عامل رفته این جوانی  
 ظاهر کنم هر گاه بطلبد بهانوقت خواهم بر د مادر که بانو او را وعده نقد و جنس کرده <sup>وقت</sup> همانوقت  
 فرستاد قودا آمده بعاشق سابق الذکر گفت که اینوقت مطلوب ترا می آرم هر چند بن  
 وعده کرده آماوه دار بعد از آن دله مذکوره دختر را بر محققه سوار کرده و خود معتد <sup>با</sup>  
 گشته سمره محققه او روان شده بخانه عاشق آورد چون گد بانو از محققه پائین آمده در خانه عامل  
 قدم نهاد چه می بیند که جوان خوب صورتی با پوشاک نفیس معطر بغل کشاده برای کنار رفتن  
 می آید بجزر و مشاهده اینحال گد بانو فریاد بر آورد که اسی دله زن بیچاره این چه معالده است  
 که تو با من کردی آن پیر مرد عالی کجاست دله زن گفت که نفس مکش حالا هر چه <sup>دیده</sup> شده  
 والا خودت بد نام و رسوا می شو می اینجوان از دستت بر تو عاشق بود بگفته اینکس <sup>دیده</sup> را  
 آورده ام گد بانو گفت که باله بر قضی علی من سر خود را بسنگ زده دو پاره میکنم  
 و فریاد بر می آرم که اسی اهل محله برای خدا بداد من برسید چون عاشق معلوم عصب  
 و عصمت او را بدید گفت که اسی معصومه دوران تو خواهر دینی منی هیچ باک مرا نیست  
 ترا اصلا دست نمیکنم برو بخیر و سلامت راه خانه خود بگه چون دله زن بیچاره از آن  
 این کلمات گوش کرد گفت که اکنون تو مختاری خواه این را خواهر خود قرار دهی خواه  
 دختر مز و خدمت من بده والا هر چه بینی از خود بینی جوان از کبر او اندیشیده که <sup>دیده</sup>  
 اگر اجرش ندیم در ورطه کدام بلام بیندازد بهانوقت <sup>دیده</sup> صبره هزار روپیه بوسی جوان  
 من بعد که بانو را سوار کرده بخانه مادرش برد و در شناسی راه خاطر نشان او نمود که

اگر این راز را با کسی نخواهی گفت همین روز ترا با شوهرت ملاقات خواهیم داد و بر پای تو  
 آمده خواهد افتاد و الا تادمت العمر از وصال شوهر خود محروم خواهی ماند که بانوی بیچاره  
 هم از غم را و بیناک شده دم تو ماند روز دوم و که زن چند کس را گفت که مرا شلاق  
 کنان و دشنام دهان بر فلان دروازه <sup>افشایش</sup> ببرد چون همچنان کردند بر آن در آمده بر زن  
 افتاد و گفت که از بچو اسی پیرسے و از نسائی که درین حیات روی بر من طاری شده  
 نمیدانم که دستار و جفت پاپوش که ازین مردمان برای فروش آورده بودم کجا انداخته  
 و در کدام خانه فراموش کردم چون صاحبخانه او را شناخت و زارش بدید نجیالش  
 آمد که شاید آن دستار و کفش از آن او باشد چون طلبیده باد نمود و که بر پایش  
 افتاده دعا خیر و اذن شروع کرد که خدا در عمر و دولت شما بیفزاید این دستار و کفش  
 را من در اینجا فراموش کرده رفته بودم الحاصل هر دو چیز را گرفته حواله اشخاص نمود که  
 او را زد و کوب میکردند و دعا گویمان خانه رفت بعد صاحبخانه از فضل تافهیده خود  
 پشیمانم شده بجائے ما در عروس رفت و عذر تقصیر نموده و خس بدین گرفته بر پائی  
 افتاد و خانه آورد من بعد تو از آن آنچه او وعده کرده بود از او گرفت و منون حساب  
 خودش ساخت <sup>بسی</sup> ز بکر زن دل مردان دو نیم است <sup>بسی</sup> زمان را کید هاسے  
 بس عظیم است <sup>بسی</sup> خدا تعالی از نیرنگ زمان بد در امان خود نگاه دارد۔

نقل میرزا بیچا نام شخصی بود در شهر بنارس که سر آمد کذابان بود گفت که روزی  
 پرنبر گوار من بالاسی بام که بر بازار مشرف بود نشسته و شیخ کهر بامی بدست گرفته  
 و طیفه میخواند بحقیق که چشم پوشیده مستغرق ببحر وجدان بود و سبب بجانب بازار اوینا  
 در ظرف اینحال نیلے پراز چوبهای جرت که در هندی آنرا کڑومی گویند ز پامی بامند  
 بیان

میگذشت هرگاه در محاذی تحت آن سحر رسید از بس جاوید کهر با فیل از راه رفتن باز  
 هر چند فیلان جنگ بفیل میزد و قدم برداشتن نمیتوانست بلکه از فرط کشتش سحر مذکور  
 پاهای فیل از زمین جدا شده <sup>بالا روی</sup> و گردن گرفت تا آنکه چوبها <sup>بیان</sup> بلصق <sup>آینده</sup> بسجده شدند و فیل معلق  
 بهو اگر دید فیلان استغاثه برداشت آنوقت جناب و الدیما جدا از آن حالت استغراق  
 بر خود جنبیده این احوال مشاهده کردند و لاجوی خوانده سحر را ستراک از چوبها جدا کردند  
 تا فیل بر زمین افتاده روانه شد - نیز شخصی بوق الذکر نقل میکند که پدر من  
 قوت بدنی و هیجان با هیبه زاید الوصف داشت چنانچه روزی تنها برای سیر نیستانی  
 رفت که بیک ناگاه ماده شیری از احم بر آمده غریبان بر پدر من حمله کرد و حمله او <sup>چاپ</sup> <sup>واده</sup>  
 شکسته بر کله اش زدند که دم زد بر زمین افتاد و در همان حالت جناب ایشان <sup>نیستان</sup> <sup>شبه</sup>  
 دست داد و شیر ماده را پرچین کردند شخصی از طرفدار که حاضر الوقت بود خندیده گفت که  
 از اینجا بدر یافت رسید که شما شیر بچه پدید حاضران بقاه قاه خندیدند نقل <sup>مربور</sup>  
 همیشه او میگوید که من مجلس مطهر رسول الله صلی الله علیه و سلم حاضر می شوم و با مردمی  
 آنجناب مشرف میگردم تا مدتی برین بگذشت روزی کشمیری <sup>دعوی</sup> متکلمی متصل بنجانب  
 بیانچه فروکش کرده بنزیر درختی حجره ساخت و تبر کاتی چند بجعل و تلبیس در آن نهاده درگاه  
 رسول الله صلعم قرار داده همقاسی چند را زیارت دادن شروع کرد چنانچه رفته رفته  
 کار تقنع و زور کشی بجائی رسید که روز پنجشنبه و شب جمعه در آنجا گل سرخی  
 شدن گرفت و مردم ار اذل نذر و نیاز و شیرینی و چنگالی و فلوس و خر مبره <sup>بید</sup> <sup>بیدار</sup>  
 گرفتند و دوکان تلبیس او تیز شد خواست که بعد از اصطیاد عوام خواص را هم  
 در دام کرش در آرد چنانچه نخست آمد شد نجانه مانوده اظهار حاضر باشی خود در مجلس <sup>بید کردن</sup>

عاقبت المرسلین نمود و بعد از تحریص کرد تصدیق قول او بساختگی ما نموده گفتیم که ما را هم  
 بزیارت حضور مشرف و مستشعده سازید بعد از رفتن او میرزا بهیچامی سابق الذکر روز  
 وارد شد بوقت گفتیم که شما خود دعوی مجلس روی جناب رسالت پناه میکردید اما در  
 شخص دیگر پیدا شده است که تحت بر سر دوکان دعوی شما میزند و رونق بازارش  
 بونا فیو ما پیدا شده است می است میرزا در مزبور گفت که اگر چیزی که من بپرسم و نشان  
 بعینه بدید آنرا تصدیق قول او اعتراف می توان کرد و الا کاذب است یعنی از  
 نمید که در رفع یک طفل غله شامل حضور بر نور منعقد می شود زینه آن قصر چند پایه  
 چون روز دهم شمشیر مذکور آمد بادی توصیف میرزا بهیچامی نموده و مبالغه حاضر شد  
 او مجلس مذکور از حد گذرانیده گفتیم که او می پرسد که اگر تو مجلس رسول الله صلعم  
 حاضر می شوی نشان بده که در زینه که بر در قصر جناب رسالت آست چند پایه است  
 چون طرف ثانی انحراف شنید سرس بنمایند و متبسم شده گفت که راست میگو  
 و عاقبت شد که او هم مجلس رسول الله می رود و گفت که از جانب من میرزا بعد از  
 هم بگوئید که در چنین قصر احمد مجتبی هفت پایه دارد چون این سخن میرزا بهیچامی  
 او هم تصدیق قول کشمیری نموده گفت که حالا بفینم شد که او هم مجلس رسول  
 میرزا بهیچامی سابق الذکر گفت که امشب بقصد حاضر شدن مجلس اقدس  
 مراسم شریب با رحمن در قصر نور آگین رسیده بودم که خواججه معین الدین  
 پیش ما هم حوذا مایان شده قدم بر تله اولین از چنین نهادند تا بحضور پر نور  
 باریاب شوند من جناب خواججه را دره قدم و پس کشیده سلام دادم بجا سلام  
 پرده اخته و التفاتی نموده صاعد صاعد قریب شدند که در ظرف این حال جناب مر  
 بالارونده بلند بیا میان

ظاہر شدہ نیز ارادہ بالاروی نمودند کہ ناگہان نظر مبارک ایشان بجانب من افتاد من تقدیر  
 مشرف گردیدہ بیک کتارہ دست بستہ استادم فرمودند کہ بابا تو کہ اینجا استاؤہ آیا کسی  
 ترا ممانعت حاضر شدن بجنود نموده است عرض کردم کہ قربانت شوم خیر هیچکس مانع من نشده است  
 مگر پیش ازین خواجہ معین الدین حشتی وارد اینجا شدہ بودند از راہ ادب ایشان متوقف  
 شدہ بودم حالاً من ہم باریاب می شوم جناب اول تشریف فرما شوند از عقب من نیز می آیم  
 تبسم کردہ فرمودند کہ من خود میدانم کہ تو ہمیشہ حاضر می شوی از توقف تو در اینجا متعجب  
 شدہ بودم۔ میرزا ابراہیم بیگ مخلص دوست خدا پیامبر نقل کرد کہ آشنائی  
 داشتم کہ در دنگوی و جرات مخیر طیش بود روزی پیش او رفتم گفت کہ دیشب طرفہ ما  
 شد یعنی من لنگی بر کمر بستہ و افیون خوردہ در حالت لذت نشسته و تہانشتہ بودم ناگہان  
 می بینم کہ مار سیاهی بطرف من می آید من اصلاً خائف نشدم و از جای خود حرکت نکردم  
 و بدل گفتم کہ بہ بنیم مار آمدہ چه میکند کہ بیکبارگی آمدہ در میان دو پای من جا گرفت و چونکہ  
 لنگ من از پیش کشادہ بود عضو مخصوص من بزین گرفته نشستم من نیز چنانکہ بودم نشستم  
 ماندم و بعد از ویرمی بلبل مرا از دهن گذارستہ از طرفی کہ آمدہ بود رفت چون این حرف  
 از شنیدم مرا خندہ در گرفت و گفتم کہ اسی یا چرا اینقدر دروغ میگویی یا من بہ تندی بر  
 و گفتم کہ در جرات من مگر شکے داری اگر جن من مظنون خاطر تست بیابان محقولا  
 کن و بتیز من بلطایف الجمل از دست او رہاشدہ خانہ آدم۔ حاجی الف بیگ  
 کہ سیکہ از دوستان صمیمی را قہم اشتم است نقل کرد کہ روزی بدرم در دیوانخانہ خود  
 ما چند رفیقان و لاورد ہمدان بہادرتشستہ بود کہ شخص اجنبی ناشناسی تمام سلو  
 بر بدن خود راست کردہ وارد مجلس شد و السلام علیکم گفتہ نشستم از بسکہ چہیکہ

مخبر

کجا

گمان کرده شدہ

چند ہی نرم

آنجا

ولی



از ما مردم گاهی صورت اورا هم ندیده بود متحیر شدیم آخر پدرم استفسار بحالش نموده گفت که چه  
 کسی و برای چه آمده ابتدا با من گفت که مبلغ شصت روپیه که از من قرض گرفته بودید بحواله  
 من بکنید حالاً تا کجا صبر میکنم مرا ضرورتی در پیش آمده است لهذا طلب میکنم پدرم شنید آنکه  
 تکرار سے بکنید یا تسک خود طلب نماید شصت روپیه از خانه آورده بدستش داد و فارغی  
 نویسانیده گرفت هر گاه که شخص مذکور شده رفت ندیمان پرسیدند که شناسخت روپیه  
 کی از نیکس گرفته بودید پدرم گفت که لا والله من از شکل این هم شناسا نیستم و نه جنین  
 در مزاج دارم که از و شکو سیده مسافرا داده باشم فقط از حیاتی او متحیر و خایف شده  
 زیرا بحواله نمودم و الحذر کردم که اگر انکار و ادون آن نمایم خداوند چه رسکے بر روی کا  
 آرد و قضیه تا کجا منجر شود بهتر از ادون زیر مطلوبه بومی امری بدلم جان گرفت نقل فرمودند  
 جناب والد ماجد محترم <sup>کشیده</sup> اشیم که سردار جهانخان که امیر الامرا و طیمور شاه درانی بود ظلمی و مزاج  
 داشت که زیاده از ان متصور نیست چنانچه یکبار دختر نجباله برادر صنی خود را در کنار گرفته  
 بوسه با از رخسار و جبهه اش میچید و لطفها بحالش می نمود و ظرف اینحال دختر در کنار او  
 شامشید از بخرکت بر سر غضب آمده دختره را از آغوش خود دور انداخت و بچوبی که  
 در دست داشت زد و شروع کرد دختره بیچاره گریه و ناله میکرد و او از گتک کردن  
 بس نمیکرد تا آنکه قالب تهی کرد پس مبل از می فرمود که این شنید پیره را گور کن و از بیم  
 صلابت و ظلم او بچکس از پدر و مادرش یارای آن نداشت که مانع این بخرکت تواند شد  
 نقل کرد و اما جواهر نام مجیبی که نواب جهانخان روزی بتقریب صیدا فکونی بصحرا  
 تکب خودش برآمد و من هم در رکاب او حاضر بودم که یکبارگی دهقانے چند از گامی  
 برآمده برای سلام و چیزهای پیشکش کردن نواب مذکور <sup>آخته</sup> حضور آمدند چون بیک تیر تیرا پد

چون

جهانخان تفنگی که بدست داشت بجانب همتر و مقانان راست کرده سر داد ناگاه  
 گله بندوق بسینه اش خورد و آن بیچاره گنبد می کرده بر زمین افتاد و خان مذکور دست  
 افشان شده و با هزار در آمده بزبان ترکی گفت که یار لار کورینگر نیمه قبیح آورد  
 یعنی یاران به بنید چه نشانه زوم بعد از آن بنزد یک آن ستم دیدگان رسیده پس  
 مقتول را ببطار و دشاله سر فراز نموده گفت که ترا بجای پدرت بهتر این گام نمودم  
 این گفت و بجزنهای دیگر مشغول شد. نقل کرد بوطنجان طبیب برادر حکیم  
 شفا می خان که من در سفر الموریا با نواب آصف الدوله به اور رفته بودم در آنجا  
 جوگی بمن دوچار شده گفت که چیزی بمن بدهید که محتاجم من گفتم که پیش من پنج  
 گفت که چرا دروغ میگوئید در میان خریطه چهل و پیه موجود دارد و برای شد و اون  
 انکار میکنید چون قول او مطابق واقع بود پیر متحیر گردیدم و حمل بر استندراج  
 او نموده همانوقت یک پیه از خریطه بر آورده بوسی دادم گرفته و عارضه بر کرد و یک  
 سنگریزه بمن داده گفت که این را در خریطه خود نگه دارید گاهی خریطه شما از زرد  
 خالی نخواهد ماند من این را فوز عظیم و نعمت فخریم دانسته سنگریزه را با احتیاط تمام  
 در خریطه گذاشته دوسه کرده از آنجا پیشتر رفتم و بگامی رسیده دیدم که علوانی  
 شیرینی تازه با آب و تانس در دست کرده است خواستم که یک پیه را شیرینی خرید  
 کنم تا خریطه را از بقیه بر آوردم چه می بینم که خالی محض است هوش از سرم برید که  
 همین ز اور اخله بود حالا خرج ضروریات از کجا خواهیم نمود ازین امر پر متعجب فکر  
 شده سزنجیب تشویش فرود بردم در ظرف اینحال عسیر آن ده مرا از دور دیده نشانی  
 و آمده سلام داد چون طلال بر ناصیه حال من بود بود شخص احوال من نمود

چون

من همان ماجرا پیش او بیان کردم گفت که من در یافتن این کار فلان مشغول بودم  
در حال دو کس فرستاده آن جوگی را طلبیده برق چشمش گرفته گفت که اسی دخل مندا  
که ایشان دوست من اند همین وقت مبالغ ایشان را حاضر کن جوگی مجبور شده گفت که آن  
سنگریزه که من داده بودم از خریطه بر آورده من بدید چون سنگریزه بوی دادم چه  
می بینم که خریطه پرز راست هر گاه شمار کردم سی و نه روپیه در آن موجود است عسین گفت  
که اسی جوگی آن یک روپیه دیگر هم حواله ایشان بکن گفتم که آن روپیه را بوی معاف کردم  
که طوعاً خودم داده بودم - نقل سبب از دوستان جانی من خدا بیامرز میر کاظم علی که  
نذیب تشیع داشت نقل کرد که روزی برای ملاقات خواجه حسن مرید شاه علی اکبر رفق  
و بدیوانخانه ایشان ششم خواجه مزبور آنوقت در محل سرای خودش بودیم که کتاب  
بر چار بالش او نهاده شده است آنرا برداشته از مقامی خواندن شروع کردم و در  
که در کرامت پر خود نوشته است که روزی حضرت پیر مرشد در مجمع مریدان نشسته بودند  
که صیادی گنده پر از کنجشک های صید کرده آورده صد ادا حضرت اورا پیش خواند  
فرمودند که چند کنجشک است گفت که بقدر شصت کنجشک خواهد بود پیر مرشد  
آهنه را خریدید مطبخی فرمودند که قلیه اینها درست کرده بیار چون آورد در مشقایی  
بر آورده تناول نمودن شروع کردند همه کنجشکها را پاک خوردند در دل حضار  
بزم گذشت که حضرت یک کنجشک هم ازینها بکسی ندادند همه را خود خوردند این  
خطر در دل میرآت نظیر حضور خطر نبود قسم فرموده گفتند که آنچه در ضمائر شما گذشت  
بر من عالی شد بعد از روغی زوند کنجشک از دهن مبارک آمده در طیران آمدن  
در هر آروغ یکیک کنجشک پدید میرفت بعد فرمودند که اگر کسی کنجشکها بخورد یا قسم

نوشته است

چون این همه احوال خواندم مرا خنده در گرفت که درین اثنا خواجہ حسن موجود شدند و مرا خندان  
 دیدہ سبب ضحک پرسیدند من گفتم کہ مرابریں کرامات کہ نوشته اید خندہ آبی بر رخ مسکانه  
 خود منع شدہ گفتند کہ این کتاب را برای چه اینجا گذاشتی کہ ایشان خوانند و جز کہ این  
 احوال قال قال بشاہ علی اکبر رسید خواجہ حسن راز خر کرده گفتند کہ چرا بر من افترا <sup>گفتہ</sup>  
 می بندی و مرار سوامی عالم میکنی اینچنین کذبها را داخل کتاب کردن چه ضرور و اگر <sup>چنین</sup>  
 ہم گاہی اتفاق شود و امثال این کرامات در کتاب مندرج گرد و آن کتاب از نظر  
 اغیار پوشیدہ باید داشت و تا حین حیات مرشد شایع نباید کرد و بعد از وفات مرشد  
 اعلان آن مضایقہ ندارد و تو آن کتاب را برای چه بدیو آخانہ خود نگاهداشته بودی  
 کہ شخص مخالف مذہب بد اعتقادی آن را خواندہ مضحکہ روزگار ساخت - میرزا قبتل  
 علیہ الرحمہ قتل کردند کہ غلام جیلانی نام شخصی باشندہ قصبتہ انا نو عجیب بود کہ  
 ہزار بوقلمون در رنگ آور بگوش نیر رسید در شہری خود را بسیادت شہرت دادہ مادر  
 سید ذمی مقدوری کتخدا می شد و اسباب دور دوک او را در اندک زمانی خورد و بر  
 منودہ بشہر و گریزت و در آنجا مشیخت خود ظاہر نمودہ صبیہ شیخ متمولے را بحالہ نکاح  
 خود رمی آورد و در آنجا نیز بہمان اعمال بکار برودہ گاہی در بلدہ دیگر رفتہ افغان می شد  
 و گاہی مغل و گاہی خواجہ زادہ و گاہی تشقہ بر پیشانی کشیدہ و زمار بگلوبتہ بہرین می شد  
 و دختر بہرین میگرفت و مال ہر ہندو و مسلمان بدنا بازی ژیر خود میکرد و جانی فزوی  
 دادہ و باغ ستری نمودہ تسک ہزار ہار و پید نوشتہ قرض سودی حسنہ از مردم  
 میگرفت و یکجہ ہم بوی نمیداد و موجب کہ مردمان از دست او نالان و ہر طرف اورا <sup>تقص</sup>  
 کتان برای تحصیل زر خود میگرویدند و کسی کہ نمی آمد تا آنکہ یکبار بطریق و ظاہر خوش  
 گذرد

وارد گه نشود چو الی کلانی بگرایه گرفت و با وصف پیمانی خود را مشهور طبابت کرد و بوق  
 بوق مرخصان پیشش می آمدند و نسخه با نوشته میداد اتفاقاً من هم سابقه معرفتی باری  
 ملاقات او رفتم بدین من خیلی مسرور شده گفتم که من از دستت گرسنه ویدار شام بودم  
 حالاً میگویم که از پیش من بروید الحاصل که من نیز بهمانجا پاس خاطر او بود و باش اختیار  
 کردم روزی با او گفتم که آخرین چه رنگ کار است که اصلاً در طبابت و خیلی نداری  
 و نسخه نویسی شروع کرده میترسم که مرخصان بچاره از دست تو بهلاکت رسند گفتم  
 که شما دم بتو باشید و با هیچکس احوال بی علمی و عدم عمل من نگویید و به بنید که در طبابت  
 خود تا بجای میرسانم و آخر همچنان شد که رفته رفته بعینه طبابت نو که نواب آصف الدوله  
 بهادر شد و هر روز جائیکه دیگر اطباء نامی بضمور نواب مدوح میرفتند او هم میرفت  
 و معالجه با سیکر و کسی نمیرسید که تو از کجا طبابت یاد گرفتی روزی غلام جیلانی <sup>میر نور</sup> که خود  
 حکیم بدیع الزمان نام کرده بود بدر بار رفته بود و من بجانہ اش نشسته که بیک ناگاه جوان  
 سلجوقی <sup>با کلاه</sup> یک پیچ بر سر بسته خونخوار شکل تفنگ بدستی آمده از من پرسید که آن غلام  
 ماور قجبه <sup>تفنگ</sup> نه کلب و غل کجاست بدقت که من شهر بشهر دنبال او میگردم و نیایم حالا  
 سداغ <sup>تفنگ</sup> از بسته اینجا آمده ام مران شان دید که آن کلبه گو کجا رفته است هر جا که  
 اورا می بینم یک تنخی حواله اش میکنم که سرش بکس اول و آخرش می رود من دست و پا  
 شده و گفتم که من خبر ندارم که کجا رفته است گفتم که خواست من همین جانشسته ام هر جا  
 می آید بسرا می خود میرسد من اینجالت را دیده بجان او که زیدم و مخفی رفته نوشته  
 بوسی فرستادم که هرگز اراده آمدن بجانه نخواهی کرد که شخصی تشنه خون <sup>تفتیش</sup> است  
 بعد از دو ساعت چه می بینم که غلام جیلانی سله و دغدغه و بیم داخل خانه شد و نگاه <sup>دیده</sup>

بجانب جوان مذکور انداخته و فتنه طرح این رنگ کار سخت که رخوت از بدن خود  
 کنده و بحال سقیم آمده بر لبستر غلطید و چشمها بند کرده نفس شماری شروع نمود و اشارت  
 کرد که مروه بزید خدمتگاران مروه جنبانی شروع کردند و سر اسیمه شدند که آیا این  
 چه تغییر حالت است آن جوان هم چنین صورتش معاینه نموده دم بتو بود و هیچ نمی گفت  
 آخر غلام جیلانی تا یک ساعت نجومی خود را بهین شکل داشته کچشم را نیم باز کرده بطرف  
 آن جوان نگاه کرد چون دید که اثر چشم بر ناصیه حال او پیدا نیست آهسته آهسته بر  
 جنبیدن گرفت و گفت که زود شربت قند و عرق کاومی و بید مشک درست کرده  
 بیا ری خدمتگاران شربت مطلوبه آوردند و دستها بغسل برده غلام جیلانی را بنشاندند  
 بیندگ نشسته بود ابتدا با کن بهایهای گریه سر کرد و سر و سینه زدن شروع کرده  
 که ای پدر مهربان من تو کجا رفتی ای میرزا صادق مشفق من از حال من بپرا خبر  
 میگیری ای بهتر از پسران صلبی پرورش کننده من یتیم تو چرا آنجهای شدی  
 و مرا تنها در میان مخالفان و ناکسان گذاشتی من وجود با جو تو من اینها  
 میکشم و در بدر میگردم شخص که بدروسی نوحه میکرد و زار نالیهات نمود که ساه جان را  
 از کلمات رقت انگیزش دل آبی شد حتی که آن جوان مذکور شده هم من اختیار  
 بگریه در آمد بگریه و گریه اش دید غلام جیلانی افتان و خیزان خود را نزدیک او  
 رسانید و دست بگردنش حایل کرده و در کنارش گرفته چندان گریست و شور  
 و فغان کرد که از چیز تحریر و تقریر بیرون و افزونست و جوان هم با او ای باسکه  
 و نایج بود بعد من پیش آمده هر دو را از هم جدا کردم و گفتم خیر است از شما با آخر  
 موجب اینچنین زار نالیها چیست غلام جیلانی اشک از چشم طرف ثانی پاک میکرد

میگفت که میرزا صادق خدا بیامرز پدر این جوان که میرزا باقر نام دارد مرا پسرخود خوانده  
 و از جان خود عزیز میداشت و مرا میگفت که تو پسربزرگ من هستی و میرزا باقر پس  
 کوچک من و در آن روز با این برادر بجان برابر من دو سه ساله بشش نبود و همیشه در آغوش  
 من میرید و میامسد و پدر اختیار تمام همت پیرونی و اندرونی خانه خود من تفویض نموده  
 و جناب <sup>بیشتر</sup> و آنده صاحب و قبله ظهور النساء خانم صاحبه یعنی زوجه مطهره مرحوم میرزا صادق  
 هم نظری لطیفی زیاده ازین طفل بحال من داشتند اکنون از مردن پدر و مادر هر دو  
 این طفل در او باش و در نوشتن و یک سجه بر سر بسته بانکه و شلایین شده است  
 این بگفت و مخاطب جوان <sup>زند</sup> مذکور گشته گفت که چنان طباخچه برداشت بر نم که دندانها  
 فروریزد آن بیچاره شرم رو گردیده سر بگریبان انداخت بعد غلام جیلانی بنجام گفت  
 که شربت بیار چون آورد پیاله بدست خود پر کرده جوان داد که جان من این را بخور  
 میرزا باقر پیاله از دستش گرفته آداب بجا آورد و شربت نوشید بعد از لحظه  
 بلا میت دلینت گفت که مشکلی که بابت هفت هزار روپیه قرض حسنه بهر خود میدم  
 نوشته داده بودید اینک آورده ام این را ملاحظه بکنید و فکر ادای زر مسطور  
 نمائید که حال من خیلی تنگ است و بی ایفادت شده ام و خواهر و زوجه و فرزندان  
 فاقد کتیهها میکنند و پارچه درست بر بدن ندارند طرف ثانی متک سرب سر خود دید  
 گفت که این متک واجب است اما ای برادر یک کار بکن که درین بر وجه برادر  
 بکن یعنی در مبلغ هفت هزار روپیه چهار هزار روپیه من و اگر که من پسر کلان  
 میرزا صادقم آخر من هم مقدار هستم که او بمن نیز میرسد و سه هزار روپیه بگیر  
 جوان بیچاره برین امر بجان و دل راضی شده گفت که خوبست سه هزار روپیه



بر من آمد بکنید و تسک را گرفته پاره نماید گفت که پانزده روز از پناه ایست در غره شهر آینه که پنجاه روز بابت خواهد  
 می آید سه هزار روپیه جو میدهم و این عهد را بایمان اطلاق مؤکد کرده گفت که بر طرف ثانی گفت که امر و چیز  
 بدید که فاقه شکنی باشو و گفت که دو آسار اردو پا و آسار روغن نیم آماره بی و تک از فلان غله فروش  
 گرفته برو بعد رفتنش گفت که من جوان چاقه خوب صورتی بودم وزن میرزا صادق بر من عاشق شده هر  
 مرا میطلبید و خواب می شد و رخت و شاپ پاکیزه برای من میساخت و هر قدر زرقندم را مطلقاً  
 بمن میداد و این پسره یعنی میرزا باقر از تخم منست بعد چند چه می بینم که دو کس از قوم بندار که در بند  
 آنرا بنساری گویند تسک سه هزار روپیه آورده تقاضای شدید ز حاصل و سود خود را میخواست  
 نمودن گرفتند و در جواب آنها گفت که شما با اطفال شیر خواره بودید و پدر شما لک من مرا پس خوانده  
 بود باین الفاظ هندی که همیشه بتی لک من کلین رهون یعنی پسری بزرگ لک من بودم و  
 مالک دوکان خود را ساخته بود حال شما آمده اید که زیر تسک خود از من حاصل بکنید باین تقاضای  
 شدید بکجه هم بشما نخواهم داد و اگر از راه راستی نخواهید البته صورت ادای آن کرده میدهم  
 آنها گفتند که باری آن صورت چیست گفت که من جمله سه هزار روپیه بکنار و پانصد روپیه  
 نخواهم داد و در حق پسری خود خواهم گرفت و من جمله بکنار و پانصد روپیه هزار روپیه بعد از  
 دو ماه خواهم داد و پانصد روپیه که باقی ماند بعد از چهار ماه در سود یک کس گریه تمام نخواهم داد و شما ایها  
 راهم از منقعات دانسته رضی شدند سپس غلام جیلانی گفت که ای برادران پنجاه روپیه بسوی جانشک  
 و شانزده روپیه را فلفل دکنی قسری اول و نسبت آسار قند سفید همین وقت مرا مطلقاً بدست آدم  
 که همراه شما میرود بفرستید قیمت این چیزها در کیهفته بشما میرسانم پنجاه روپیه چترای مذکور بدست  
 آدم فرستادند و آخر یکی هم از آن هر کس بکجه نداد و در پنجاه شهر موجود بود نقل کرد یکی از دوستان من  
 منی در پنجاه استقامت و هشتم و در شهر مرشد آباد که عالم نشین است میماندم در آنجا یکی از خواتین عهد  
 بود در شهر گیسوی میگیم که در عیاشی ولوندمی مشهور و معروف بود و بکار روپیه در پنجاه صرف میکرد یعنی جوان



شکلی شهرت را طلبیده پانها بنجواب میشد و سلوکهای نمایان می نمود و خواججه سمرقند است که دمی بانیز مدت  
 بود یعنی جوانان هر شهر و دیار که در مرشد آباد و در میشدند آنها را پیش خاتون کوره میبردند و گاهی بیگم خواججه سمر  
 مزبور را حکم کرد که امشب بدریا تماشای ماه چار و دهم می بینم نوار را بر لب دریا آورد و منفر  
 و مرتب بکن چون کشتی مکتل شد گسیدگی بیگم بران سوار شده سپر شب ماه و امواج دریا می نمود  
 و بباوه خواری اشتغال داشت چون بسیار سست شد دلش بایل پباشرت گردید  
 خواججه سمر را گفت که یکی از ملاحان چپه زن را انتخاب نمود و بیار که خارش اندر دمی خود را  
 علاجی کنم خواججه سمر چپه زن جوانی را آورد و خاتون بزیر او خوابید و باز از راه استلذ  
 ملاح دیگر را طلبید همچنین بنوبت بنوبت همه را طلبیدن شروع کرد و پنج پنجم و پیمه هر یکی میداد  
 تا آنکه شصت نفر کشتی کش بخشدش رسیدند ازین عمل خیل مسرور شده بخواجه سمر گفت که  
 ای میان من لکهار و پیمه در نیگار بخرج آورده ام اما لذتی که امشب برداشتم ام گاهی  
 نبرد داشته بودم یعنی کم خرج و بی حفظ و گویند که چون آن خاتون بحالت نزع رسید بر دمان  
 وصیت کرد که بعد مردن من اندام منافی مرا بریده خشک بکنید و آس کرده در حسیه  
 نگهدارید و هر وقت را که خفته کرده شود همان خاکستر را بر خفته گاه دمی بیپاشیده <sup>ساخته</sup> باشد  
 که روح من شاد و بشو و رست و دروغ بگردن را دمی <sup>نقل</sup> فرمودند جناب والد ماجد  
 که در شاهجهان آباد خواججه سمری ذمیدوری بود چون اراده حج کرد سه لک روپیه خود  
 پیش یک مهاجر معتبر امانت داشته و ثیب دستخالی از دونه سیانیده گرفت و بر بار  
 خود بست و عازم سفر کعبه شد هر گاه بعد از سه چهار سال مشرف بمکه زیارتها شده باز  
 و خدمتگاری پیش مهاجر سابق الذکر فرستاد که حالا من از سفر مراجعت کرده و در نجف  
 رسیده ام مبلغ سه لک روپیه من میساخته نگهدار صبحی آمده میگیرم چون خدمتگاری

از حضرت مهاجرین گفت مهاجرین متعجب شده پرسیدند که کدام خواهد سر این سپین نام من  
 فرستاده است و چه نام دارد و خدمتگذار نام او بوده گفت که فلان خواهد سر مهاجرین  
 مردم خود گفت که من اصلا از و واقف نیستم که چکاره است خدمتگر آمده از حضرت باقی میجو  
 خود نقل کرد و خواهد سر خود شنیدن مهاجرین آمده گفت که من از امانت درایت خیلی خوشتر  
 شدم که از راه احتیاط پیش ملازم من اقرار زرنه نمودی اکنون خودم آمده ام مبالغ  
 من من حواله کن مهاجرین انکار بخت نموده گفت که من گاهی پیش ازین صورت ترا هم  
 ندیده ام و کی امانت تو پیش خود داشته ام بر من شاخچه بندی میکنی خواهد سر از خیر  
 کلمه می خورده دبر سر و اسب رنگ آمده گفت که میخواهی که مال من بزرگ خود کنی من  
 خود مبالغ بتو تفویض نموده و شپ از تو نویسانیده گرفته ام مهاجرین گفت که فرج  
 و فستق گوی و شپ را بمن نشان بده خواهد سر ابتدا اسب کن در حالت غضب  
 شپ را از بازوی خود کشاده بدست مهاجرین داد چون در آن ایام موسم سرما بود  
 و منتقل بر آتش موجود مهاجرین شپ را در آتش انداخته بملازمان خود گفت  
 که بر آید این مرد که را که بر من همت می بندد و سودا نیست بچاره را کشان کشان  
 بیرون کردند نقل مهتدیجان نام شخص موقری در بنارس بود و محمد بخش نام رفیق  
 داشت رفیق مذکور با شماره آقاسی خود پیش بزازان میرفت و میگفت که رفیق  
 و شپ عمده گرفته همراه من بیایید که نوا بصاحب ما خرید اقمشه گرانها میکنند  
 هرگاه بزازان می آوردند قیمت اجناس میکردند مهتدیجان مخاطب محمد بخش  
 میگفت که این بزازان بسیار است گوشتند به بنید که چه قیمت مناسب و در ای  
 میگویند و یروز که بزازان اجناس آورده بودند بچاره محض و گران بود از حضرت

از حضرت  
 محمد بخش

گفته چهار روپیه را رخوت بوعده بگرفته گرفته روز دوم جوهری را طلبیده پنجمین  
 جواهر دست هزار روپیه از او گرفت و مهر از انگشت او بهمانه گشوده او را پنجمین  
 در پچید و بچند بخش اشاره نمود او مهر را بر کاغذ سفیدی منقوش نموده تسک ده هزار  
 روپیه درست کرده آورد به تاجان جوهری گفت که این تسک تو موجود است  
 فکر ز زمین بکن هر چند او ایلا کرد تیغش نیز برید آخر چهاره زر حواله کرده رفت

### جوهر و سهم و بیان صفات بدو بخت زبون مهر کس

نقل فرمودند جناب والد ماجد را فم عاصی که شاه کپی نام در ویشی بود که در روز یکتای  
 عصر خود بود یکی افسانه جوانی دوم مشت آلی شمه از افسانه پروازیش اینست که  
 یکپدی بجنور من افسانه میگفت تا سخن بانچار رسانید که فلان شاهزاده بر دخترش  
 عاشق شده برای طلب او بجهاز سوار شد این حرف گفته شروع کرد به بیان اوصاف  
 و رنگ آمیزی و سبک و بی جواز و این معامله را بحسن تقریر چندان طول داد که تا سه روز  
 همین احوال خوبی جواز میگفت و لبس و طرقدانیکه این بیانش باعث ملاطفت <sup>مستحق</sup>  
 نمی شد و در مهر مشت مالی نیز بیضائی داشت که همینکه دست بر عضوی از اعضای  
 کسی میگذاشت جان و رقالب میدید و از لبس آرام خوابش میگرفت المختصر که در ویش  
 مذکور شده باین هر دو بر اعیان مشهور زمانه بود تا آنکه طالب <sup>مطلوب</sup> این احوالش بسهم مبارک  
 وزیر الممالک بهادر نواب شجاع الدوله رسید و با حضار ادا فرمودند و بعد از  
 امتحان منبرای مذکوره از وی مسرور شدند و فرمودند که اسی در ویش روز <sup>حاضر کردن</sup>  
 هر کجا که خواسته باشی برو اما وقت شب بجنور ما بیاش الفقه بچندی همسر من منظر  
 گذشت آخر یکشب شاه کسی حاضر نشد وزیر مدوح از غایب شدنش سخت متعجب شد

بهر کار با فرمود تا او را تلاش کرده بیارند چون آمد نواب برق چشمش گرفته گفت که کجا رفته بود  
 ای بی ادب عرض نمود که غلام را ضرورتی پیش آمده بود از صحبت حاضر نشدم چون همچنین چندان  
 اتفاق افتاد که او غیر حاضر شد و ملازمان نواب زنیادش بسیار بی آرام و منحصر ماند چون  
 حاضر شد و منع شده فرمودند که ای بی حیایچه احوال تو معلوم نمی شود که کجا و کجا میگردی آخر  
 درویش پرده از روی کار برداشته ملتس داشت که آخر من هم حویج ضروری از قم  
 اکل و شرب و لباس غیره برای خود و اهل و عیال خود دارم یا ملا یک صفتی که مرا هیچ در کار  
 میروم در شهر گدائی کرده چیزی می آرم تا بمصارف چند روزه من بیاید و طرفه نیست که  
 همیشه نواب وزیر این کلمات ازو میشنید و گاهی یکجبه با و میداد با و صفتیکه در جود و عطا  
 حاتم طائی یکی از کینه بند هایش بود اما مقصوم آن درویش کم طالع نبود بود ای مضمون  
 شعر صایب نصیبت گر بود همچون صدق رزق از شماریزد چو شمت نیست روزی از  
 دهن چون آسپاریزد نقل است که شخصی ببطای کبری یعنی عمر یکصد و شصت ساله رسیده بود  
 دور تو ای باطنی دنیا هری و حواس خسته او خلهای عظیم روداده روزی بر سر دیوار خانه زان  
 نشسته بود پیر کی را بوجه حسن محسوس نشد که کدام پرنده است از پسر خود پرسید که بابا این  
 کدام طایر است پسر گفت که زاغ باز بعد از لحظه پدر از فرط ذهولت کبر سن پرسید که این  
 چه جانور است پسر عاده همان نام کرد و بار سوم باز پدر را نشانیاشد و از پسر استفتار  
 نمود که این کدامین پر آوست پسر بختیوت تمام جواب داد که ای پدر بد بخت این زاغ  
 همینکه پدر سقط گوئی پسر دید خندیده گفت که من یاد دارم که تو در چهار سالگی از من پرسیده بودی  
 که این چه جانور است من گفتم که زاغست همچنین بهضاد بار پرسیدی و من بلاایت میگفتم  
 بابا این زاغست و اصلاً تنگ نمی آیدم و تو در پرسیدن سه مرتبه با من تذکره میزنی از بخت

تذکره

که گفته اند دل پدر بفرزند و دل فرزند بفرسنگ نقل کرد یکی از دوستان فی لام میسر میسر  
 میسر که من چند می پیش ازین بطیم آباد رفته اقامت در زبده بودم و اکثر اوقات همراه میرزا فدا  
 شاعر هندی زبان که مرید میرزا گهسثیا بود مجلس وجد و حال میفرستم و بقدمسوح تزار مدد مع مشر  
 میگردیدم روزی طرفه حالتی مشاهده کردم که هر کس که از حضار مجلس بر سر شورش آمده  
 برای وجد و حال برینجا است بی اختیارانه می نشست و پایی خود میگرفت چون بر چند کس  
 وار و ت گذشت مردم تفحص کردند که آیا چه سبب است چه می بینند که در مجلس بر سر فرس  
 بر طرف خشکها افتاده اند و همان خشک با پایی هر وجد کننده که میخورد و وجد را فراموش میکند چون  
 در چند صحبت همین اتفاق افتاد و وجد و حال بالکل مفقود شد و هیچکس از بهم غلیدن خشک  
 در پا اراده عالی نیکو چون در صحبت نجم باز درو مندان بی اختیارانه بوجد آمدند و تا  
 آتش در کاسه شد آخر مردمان در صد و جستجوی آن شدند و کمر و کیسه هر کس میدیدند چه  
 می بینند که در کیسه شخص اجنبی خشکها پزند او را بگیر آورده بر سیدند که آخر این چه بد  
 که تو میکنی یعنی خشک در زیر پایی صاحب حالان میپزیزی گفت که خیر حالاکه این جوان  
 من بر شما مکشوف شد من میگویم که این حالت مقتدرانه چه لطفت دارد که بخلیدن  
 خشک حالت همه کس مسلوب میگردد اگر محققان می بودند و در عشق محشوق حقیقی  
 اینها را فنا و بخود می دست میداد قدم بر دم همیشه میزد و اندوایشان را خیر نمی شد  
 بشنیدن انجرف میرزا گهسثیا بومی فرمودند که راست گفتی اما این حرکت شایان مرد و آویسان  
 نیست که اینچنین گستاخی با اهل الله کنند و اینها هنوز مبتدیانند لهذا در حالت اینها بخلیدن  
 خشک تخیلی شده و حال منتیان همان میباشد که تو گفتی نقل فرمودند مولانا مرشدنا  
 شاه محبت علی قدس سره العزیز که نصرتی از نواب نجم الدوله صاحب حدود بنگال پرسید

پیش شاهچقدر فوج و اسباب جنگ باشد تا با ما مقابله نموده فقیاب شوید نواب موصوف  
 گفت که اگر تک سوار جزا مسلح و صد پلشن پیاده و پانصد توپ مع گله و بار و دو بهر سد و <sup>فضل الهی</sup>  
 شامل حال باشد بجوبی جنگ شما نیز نم نصرانی متبسم شده گفت که اگر دو کینو که عبارت از است  
 و چهار هزار تنگه است و بست و چهار توپ مع اسباب پیش من باشد و پیش شما آن فوج  
 مذکوره بود و خدا هم مددگار شما باشد من جنگ شما نیز نم رعونت و بی دینی نصرانی را فر  
 باید کرد که چقدر بر خود غلط و خدا فراموش بود نقل <sup>تقی</sup> متخلص میر که سر آمد شعری است  
 بود و عرش قریب بعد سال رسیده در عهد وزارت نواب سعادت علیخان بهادر اکثر اوقات  
 در خانه نامی آمد و غزلیهای آبدار خود خوانده مستحان را مخطوط میساخت و الیه بزرگوار رقم  
 آتم با وی سلوکهای نمایان میکرد زبانی چند کس مقصد به قسری نمخ کرده که یکبار میر <sup>تقی</sup>  
 و میر ضیاء الدین که او هم شاعر زبردستی بود هر دو بیک عراقی نشسته عازم سفر شدند  
 یعنی عراق را بشراکت یکدیگر بگرایه گرفته بودند و قریب یکماه هم سفر بودند اما هر دو کس  
 مذکور شده بغرور شاعری خودشان در نیندت هم کلام نشدند روی سبک بهلو  
 عراقی و روی دویمی بهلوی دیگر عراقی بود و پشتها و هر دو ملاصق بهدیگر این خلقتها  
 را الحاق باید کرد که چقدر تنگی بودند چنانچه مولوی مصنوعی جلال الدین رومی هم در <sup>تغیبه</sup>  
 فرماید ای بسا هند و ترک هم زبان <sup>تو</sup> ای بسا دو ترک چون بیگانگان -  
 نقل فرمودند جناب و الوداجد که من روزی از بنارس بقتلاق نواب سعادت <sup>علیخان</sup>  
 بهادر میرفتم بزیر دیوار باغی پر مرد و نو ساله منجی دیدم که بر روی خاک افتاده <sup>ست</sup>  
 و حالت اسهال دارد که علی الاتصال شکش جار بست و گمان هجوم دارند و عراب  
 محض است و از بس ضعف طاقت گس برانیدن ندارد و نفس شماری میکند کی از

ملازما تم اور ابدان حالت سقیم دیدہ گفت کہ اگر این پیر کے میر و خوبست کہ ازین مصیبت ہا  
 نجات یابد بجز دیکہ انجوف بگوش او خوردنے اختیار چشم باز کردہ و خشم با بر آوردہ گفت  
 کہ ای فی رحم خدا ترس با من چہ عداوت داری و من چہ تقصیر تو کردہ ام کہ مراد و عیاشی  
 ازین حرف گفتنش پر متعجب شدم و بدل گفتم کہ جان اینقدر شیرین است کہ اینہم محنت می کشد  
 و بدون راضی نمی شود قتل شاہ کمال نام شخصی بود کہ بیشتر در خدمت میرزا قتل می آمد  
 مزاج او برخلاف امرجہ تمام عالم دیدم یعنی بودای مضمون الانسان عبید الاحسان  
 ہر کس کہ با کسی نیکوئی میکند طرف ثانی مضمون احسان وی می شود با نامبرہ ہر کس سلوک  
 خوب می و زید وی آن سلوک را بالعکس می بنداشت و ہشتم اوز بان میکشا و چنانچہ  
 وقتی شخص مذکور بحالت افلاس پیش بزرگے رفت چون او اینکس اکثر اوقات پیش  
 میرزا قتل نشستہ میدید رحم بحال او آوردہ در دیوانخانہ خودش جادادیک دست  
 پوشاک نفیس رحمت کرد و اطعمہ لذیذہ و لوزات معتبر مشکبو بخوردش و او را جرگے  
 برای او مقرر کرد تا آنکہ چند سے در انجا ماند روزی پیش میرزا مدوح آمد ایشان چون  
 از حال او تفحص کردند کہ پیش ازین خود شمار بحالت عسرت دیدہ بودم و لاغر و زینہ  
 تن بودید این ثیاب پاکیزہ و تازگی بدن از کجا ہم رسانیدید بجز و شنیدن انجوف برداشت  
 کہ روزی پیش فلاسنے رفتہ بودم قمر ساق از راہ شکوہ و نام آوردی خودش این بار  
 عمدہ بین داد و بدیوانخانہ خودم بنا بر نمودن مکانات عالی فرود آورد و طرفہ ترا تیکہ اور  
 قحبہ برای اطہار مقدور داری خودش زرب پار بصرف آوردہ ہر روز طعنا ہما  
 زبکاتنگ و ہلو بات پر میوہ خوشبو ہم برای من درست کردہ می آورد و چند روز ہنوز  
 مکلف من شدہ تدارک من دیدم یعنی ستم کہ بان سفلیہ بگویم کہ ای فلان فلان شدہ  
 ضیافت بیکہ

شرح گفتنی کردہ



این چه که خوردنهاست که مرا ترغیب و شجاعت نمودنشان میدهی از زبان ازین عیب جوئیها بسته  
 هیچ نگفتم میرزا قاتل بعد شنیدن این کلمات بجانب من دیده سری جنبانیده متبسم شدیم  
 نقل جناب والد میر و محضر <sup>مفسر</sup> رذنب فرمودند که در ضلعی از اضلاع پنجاب ناقه سواری بود  
 که یک و تنهاره زنی میگردد قافله باران تباراج می برود و حاکم پنجاب بهم پارامی آن نداشت که  
 دفع آن قاطع طریق تواند کرد چه هرگاه اخراج نگردد آوردنش می فرستاد بسیار را از آن  
 قشون مقتول و مجروح ساخته مانند برق ناپیدا عیشد آخر آمد و رفت قوافل کاروان  
 از آن راه بالکل بند شد روزی بقدر صد سوار مسلح جز از آن فرقه <sup>مغلوب</sup> منوالست خبر از احوال  
 رهبرین سابق الذکر خواستند که از آن راه بگذرند شخصی با آنها گفت که درین راه منی طره  
 بسیار است و هیچ قافله سلامت نمی تواند گذشت راه گردانیده از جانب دیگر  
 بروید سواران مذکور شده از او پرسیدند که چند کس رهبری میکنند گفت نه یک ناقه سواری  
 هست که قاطع طریق است سواران هیچ اعتنائی نکرده و گوش بجزفش نینداخته ره  
 همان جا ده گشتند چون رفته رفته در آن صحرا رسیدند ناقه سواری منور پیش آمده گفت که  
 سلاح و یراقی و اسب با و همه اسباب خود بمن حواله نموده پیاده پا بروید که جان بخششی شما با کرد  
 سواران با اتفاق زبان بدشنام او کشاده نیزه با بسوی او راست کردند و تفنگی چند سرداوند  
 همه چاپ دراده باز گفت که حالا هم هیچ نرفته است خیر و صلاح شما در همین است که اسباب خود را  
 گذاشته بزرگواران را یک انرا هم گشت سواران سخن او گوش نداده راهی شدند ناقه سواری  
 کمان گردیده فولاد می که با خود داشت بدست گرفته و خریطه گردیده های آهنی را باز کرده  
 پیش خود گذاشت و ناقه را بچولان در آورده گرد و سواران دور کردن شروع نمود  
 پرکاری بسته را ایشان مذکور را چون مرکز در میان گرفت و بارش گردیده با ایشان



مگر که از آسمان فرو افتد بر سواران نمودن شروع کرد هر گره همه که بر پیشانی اسپ نمود  
از ساغریش میگذشت و اگر بکفل باد پائیر رسید از ناصیه اش بر می آید اگر پهلوی  
اشپس میزد چون برق از پهلوی دیگر گذر میکرد و بر هر سوار می کشید که می نشست راه سپردم  
میگشت تا بسیاری را از راکبان و مرکوبان بنجاک هلاک افکند چون سواران چنین  
بارش بلائی مشاهده کردند بناچار امان خواه شدند و فریاد بر آوردند که خدا راست  
از قتل ما بر دار هر چه دیدیم از خود دیدیم جان بخشی ما بکن و همه اسباب ما بگیر بخیر گفته  
از اسپ با فرود آمدند و اسلحه و یراق را از تن بکشادند تا که سوار قسم شده گفت که اگر  
از اول بگفته من عمل میکردید شمارا با لباس <sup>اسب</sup> در خونی که در بدن دارید با من نمودم و بعضی  
و حرمت میگذاشتم که هر جا که خواهید بودید اکنون شرای مغزوری و عدول حکمی شما  
اینست که تیاب و کسار خود را از بدن کنده و عریان محض شده راه خانه خود بگیرید بدین  
الحاج نمودند قبول نداشتند <sup>باس</sup> ناچار سواران مسکین پارچه های خود را نیز با و سپرده برهنه  
تن روانه شدند و او همه اسباب و اسبها را گرفته بجای خودش رفت —

چو هر یازدهم در بیان عشق و شجاعت و دیگر صفات مردم از نرس  
مغل ز سنی که خادمه جدۀ مادر می محرزند بود نقل کرد که در عهد سلطنت محمد شاه این  
دار و پنجم خود دیده هست یعنی در خانه همسایه من دختر جمیله بود که گوی جسمش کرب  
بود از روح دختری و چه دختر آجوبه و یار خوبی و حور ارعدن محبوسه ای خرامی که از  
سبیل شعله رفقارش خانهای تماشایان وقف بر بادی و یک پاک شوخگی حسن خدا  
بیانته نظر گذاریم که در جنب تلال بنور شدید عارضش هر درختان از فرط انفعال  
مصرف چشم بر پشت پا و شوخی نشسته می آمد و صد سپاه ناز از و نیال + جولان برین